

رمان ناشناخته | کاربر انجمن نودهشتیا Az@de

www.negahdl.com

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است



فصل اول: تولد ژابیز

دکتر کاوش به دختر کوچکی که در آغوشش خواب رفته بود نگاه کرد و رو به مینا گفت: من واقعاً گیج شدم!... مثل ما نیس! ولی شبیه ما هم هس!... نگاه کن دخترک به را پشت برگرداند و جای دو زخمِ کوچکِ سرخِ رنگ را که پایین تر از هر دو کتفتش بودن را به مینا نشان داد: مینا اینا جای

بالاش ولی انگار هوش زیادی داره! حرکاتش، کاراش! اینا برایِ یه بچهٔ یه هفته ای خیلی زوده! یه جورایی ناشناخته س!

مینا فنجان چایش را روی میز گذاشت با همان لحن خشک و خونسردِ همیشگیش گفت: ممکنه بیش تر شبیه پدرش باشه!... ممکن خطرناک باشه!

دکتر: یعنی نمی خوایش؟! اون به هر حال نوه ات!

مینا: من نگفتم نمی خوامش!

دکتر: پس چی کار می کنی؟!

مینا: خودم بزرگش می کنم!

دکتر: من که هیچ وقت نمی فهممت!

مینا با پوزخندی گفت: جای تعجبی نداره!

و به کنار پنجره رفت و در حالی که به هلال ماه نگاه می کرد گفت: اسمش رو میدارم ژاییز... پژمان رو میدارم پیش منصوره و خودم با ژاییز از ایران میرم... الانم بعد از ماجرای دیشب حسابی خسته م! دیگه کشش گذشته رو ندارم!

دکتر: من هنوزم معتقدم که نباید اون کارو می کردی!

مینا با بی تفاوتی سری تکان دادو تکرار کرد: بگذریم، خسته م

دکتر که بی میلی مینا را در ادامه بحث دید کیفِ چرمی اش را برداشت و گفت: من میرم

مینا به بدرقه دکتر رفت و گفت: خیر پیش!

پژمان گوشش را به درِ اتاقش چسبانده بود و تمامِ گفتگوی دکتر و مادر بزرگش را شنیده بود با این حال متوجه همه حرف هایشان نشده بود... از تفاوت خواهرش با بقیه و بال و ماجرای دیشب سر در نمی آورد اما فهمیده بود که باید پیش عمه اش برود و از این موضوع خوشحال بود چون او مادر بزرگش را دوست نداشت، مادر بزرگ به او گفته بود که دیگر هیچ وقت پدر و مادرش را نمی بیند!

و ناراحت از این بود که باید از خواهرِ کوچکش که مادر و پدرش او را دوست داشتند جدا می شد!

کارهای مهاجرت مینا و ژابیز به خاطر تبعیت آلمانی-ایرانی مینا و آشناهای زیادی که در سفارت آلمان داشت خیلی زود انجام شد... و این فصل جدیدی از زندگی زنی در آستانه پنجاه سالگی و دختری دو ماهه بود

فصل دوم: پیدا شدن دفتر خاطرات

من ۴ سالگی رو دوس دارم، اخه مامان بزرگ نمی تونه از اون شکلات هایی که حامد اوه، منظورم دکتر حامد هس آورده رو بخوره... مامان بزرگ دوس نداره من دکتر کاوش رو حامد صدا کنم برای همین با یه درجه تخفیف بهم اجازه داده که بهش بگم دکتر حامد، وقتیم که برای اولین بار دکتر حامد رو حامد صدا زدم چشم غره ای بهم رفت از همونایی که یعنی ژابیز! فاتحه ات خونده س! به نظر اون این چیزا نشونه احترامه! به نظر من که نیس، من دوس دارم همه رو به اسمشون صدا کنم... این طوری صمیمی تره! با همه بد اخلاقیاش دوسش دارم! مامان بزرگ رو میگم! حتی میدونم دکتر حامدم دوسش داره! و واسه خاطره اونه که از ایران اومده این جا و ازدواج نکرده و به خاله ماری-همسایه مون- محل نمی ذاره... و وقتی اینو بلند گفتم بازم چیزی که نصیبم شد یه چشم غره بود ولی دکتر حامد عزیزم قهقهه زد و من توی مبل جمع شدم... چون بالام می خاریدن و می خواستم آزادشون کنم ولی این کار در حضوره خدمه قدغن! داشتیم می گفتم ۴ سالگی رو دوس دارم چون می تونم شکلات بخورم ولی مامان بزرگ به خاطره قندش و سن زیادش نمی تونه! ... من این دفتر خاطرات رو که ماله مامانمه از تو زیر زمین پیدا کردم و امیدوارم مامانم با این که دارم تو دفتر خاطراتش واسه خودم می نویسم مشکلی نداشته باشه... ولی صداش رو در نیاوردم چون میدونم آخر و عاقبت فضولی یه تنبیه سخت... جدای اینا من میدونم مامان بزرگم دوسم داره یه دلیل این حرفم اینه که، یه ماهه پیش که داشتیم واسه خودم پرواز می کردم و یهو بالام درد گرفتن و نتونستم خودمو کنترل کنم با سرعتی که ازش بعید بود خودشو به من رسوندو نداشت نقش زمین و داغون بشم... محبتشو مستقیم نشون نمیده... عوضش با چیزای دیگه جبران می کنه مثلاً: سال پیش خودش بهم خوندن و نوشت فارسی و یاد دادو الانم یه معلم معتمد پیدا کرده که خوندن و نوشتن آلمانی رو داره بهم یاد میده، میگم معتمد چون بقیه نباید چیزه زیادی راجع به من بدونن آخه من به گفته دکتر حامد غیر عادیم! عقلم چند برابره سنمه! اون میگه بچه های دیگه الان با عروسکاشون بازی میکنن ولی من هنوزم در تعجبم که چطوری اونا اون عروسکا که هیچ کاره خاصی انجام نمیدن رو دوس دارن! هنوز خاطرات مامانم و نخوندم دلم می خواد ازش بیش تر بدونم... از بابامم همین طور ولی مامان بزرگ چیزی بهم نمیگه و میگه به وقتش برام تعریف می کنه، من میدونم که اون داره از سرش بازم می کنه... این عادتشه! فقط راجع به

پژمان - داداشم - بهم میگه و حتی نمیداره که با اون چت کنم! آخه میگه اونم نباید واقعیت رو راجع به من بفهمه! راستش این وضعیت رو دوس ندارم!... واییی الانم دارن صدام می کنن که برم شام بخورم، با این همه شکلاتی که خوردم میلی به شام ندارم ولی برای این که مامان بزرگ نفهمه همشو خوردم مجبورم شام بخورم! خدافظ دفتر خاطرات عزیزم... بازم میام!

فصل سوم: ورود خون آشام

معدۀ اش گز گز می کرد، دندان هایش را محکم روی هم نگه داشته بود... آب دهانش را قورت داد و نگاهش را از گردن سفید دختری که روبه رویش نشسته بود گرفت... قطار راه افتاده بود و سهراب به تصویرهای متحرکی که خیلی خوب می توانست متوجه شان بشود خیره شد... این مسافرت با قطار فقط امتحانی بود... ماشینش را روز قبل به (... برده بود و حالا می خواست ببیند بعد از رژیم غذایی می تواند بین انسان ها باشد یا نه! تا آن زمان که مشکلی نبود البته اگر دلبری های دختر رو به رویه اش را که گردن خوش فرمی داشت نادیده می گرفت!... با حرص نگاهش را به کفش هایش دوخت و فکر کرد: «آروم باش... آروم باش... نگاش نکن!»

بالاخره بدون هیچ حادثه ای به خانه جدیدش در (... رسید!

و این سربلندی اش در آزمایشی که خودش برای خودش تعیین کرده بود باعث سرخوشیش شده بود... به همین خاطر راه جنگل را در پیش گرفت.

صدای پرندگان، حرکت حشرات، حتی صدای تکان خوردن برگ های درختان راهم می شنید... کمی قدم هایش را تند تر کرد تا بتواند جایی مخصوص برای خودش پیدا کند تا بعدها هر وقت دلش گرفت به آنجا سر بزند... آنقدر گشت تا در نهایت قسمتی از جنگل که درختان کاملاً احاطه اش کرده بودن و نور خورشید به سختی می توانست به آن جا نفوذ کند را پیدا کرد اما وقتی با شتاب از بین درختان عبور کرد و به محل مورد نظرش رسید دوچشم مشکلی با رگه هایی قرمز دخترکی که زانوهایش را توی شکمش جمع کرده بود حواسش را پرت کرد!

چند لحظه مات دخترک شد بوی خیلی خوبی می داد ولی جریان خون و صدای قلبش را نمی شنید... خون آشام نبود، انسان هم نبود! همیشه متوجه جریان خون و صدای قلب انسان ها می شد... بدون این که متوجه حرفش باشد بی هوا گفت: تو چی هستی!؟

دخترک که حالا از روی زمین بلند شده بود یک لنگه ابرویش را بالا برد و گفت: تو بی ادب ترین مردی هستی که دیدم! نه سلامی نه اظهار خوش وقتی ای!...وقتی دید پسر همان طور نگاهش می کند گفت: خیلی خب من ژابیزم!

سهراب: ژابیز؟!!

ژابیز با بی حوصلگی دست هایش را بغل کرد و گفت:اره اسممه ...اسم گیاهی از شاخه بومادران

سهراب: آها!...یعنی بله! خب من سهرابم!

ژابیز:اسمت ایرانیه! این را به فارسی گفت

سهراب: تو ایرانی هستی؟!!

ژابیز:اون جا دنیا اومدم...اما وقتی دوماهم بود اومدم این جا...راستی...تو خون آشامی نه؟!!

سهراب که هنوز خودش را جمع و جور نکرده بود گفت:تو دقیقاً چی هستی؟!!

ژابیز وقتی سماجت سهراب را دید لبخند کجی زد و گفت:خب...سرش اختلاف نظره...نمیشه دقیق گفت!

سهراب:از من نمی ترسی؟!!

ژابیز:نه...بوی بد نمیدی...منظورم اینه که خون انسان نمی خوری...در ضمن پدرمم یکی مثل تو بوده!

سهراب:تو بچه انسان و خون آشامی؟!تا حالا مثل تو ندیدم!

ژابیز:نه خون آشام و پری!

و برگشت و دو زخم عمودی و سرخ رنگ پشتش را که از تاپ پشت گردنی اش مشخص بود نشان سهراب داد و در عرض صدم ثانیه با تکان دادن شانه هایش بال هایش در آمدند و بعد دوباره شانه هایش را تکان داد و بال هایش در بدنش فرو رفتند...اگر انسانی او را می دید حتی متوجه بیرون آوردن و دوباره بستن بال هایش نمی شد! ولی سهراب دید! بعد از این حرکت نمایشی سهراب گفت:اوه...خدای من!

ژابیز:خب...من دیگه باید برم!...روز خوش سهراب!

سهراب:کجا؟!!

ژابیز:خونم!

سهراب:خونتون کجاست؟!

ژابیز:سمت (...)

وبعد به سرعت از جلوی چشم های سهراب گذشت...سرعتش درست مثل خون آشام ها بود...اما بال هایش مانند پری ها و چون متوجه بوی سهراب شده بود سهراب با خودش فکر کرد:«شامه قوی ای هم داره و...وخیلی خوشگله!»

با این فکر لبخندی روی چهره سهراب نشست.

فصل چهارم:تاج گذاری(دفتر خاطرات)

من از این مراسم مسخره امروز متنفر بودم! متنفرم از این که چند نفر زل بزنن بهم و یه تاج مسخره رو بذارن روسرم! چون مامان بزرگ باله‌هاش در حال افتادن به خاطره کهولت سن! در هرصورت این اتفاق می افتاد! ولی من باورش نداشتم اونم درست بعد از روزی که سهراب رو دیده بودم!...فقط به یه دلیل من انتخاب شدم!...چون خالص ترینم!...میدونم تو یه دفتر خاطراتی و این چیزا رو متوجه نمیشی ولی مانوئل و آنجی(دوستامو میگم) نیستن و من باید بایکی دردم دل کنم وگرنه منفجر میشم!...خالص بودن بستگی به رنگِ بالت داره هرچی سفید تر باشه خالص تری...بال های من کاملاً سفیدن!خیلی رقت انگیزه ولی من دارم گریه می کنم واین گریه گریه خوشحالی نیس!...گریه خدافظی با تمام آزادی هام و روز های خوبمه! با این که مامان بزرگ بهم قول داده من فعلاً هیچ مسئولیت جدی نخواهم داشت و فقط نقش کارآموز رو دارم...ولی من بازم ناراحتم....من فقط ۱۲ سالمه!...خب...حداقل از نظره سنی!...دعا می کنم فرضیه دکتر حامد که می گفت اگه من همین طوری رشد کنم منظورش رشده بالهامه خیلی زود می میرم البته اینا رو یواشکی به مامان بزرگ می گفت،درست باشه و زودتر راحت بشم!...من دلم می خواد با اون خون آشامه که چشمای سبز تیره داشت و خلیم خوشگل بودو میشه گفت اولین خون آشامی بود که مسقیماً باهاش حرف زدم بیش تر معاشرت کنم....ولی این خلاف قوانینی که ما داریم!فقط در صورت مرگ مامان بزرگ من می تونم تغییرش بدم!...من حتی نمی خوام بهش فکر کنم....من عاشق مامان بزرگم با همه زورگوییش...ای کاش مامان یا بابام زنده بودن و مامان بزرگ اینقدر زحمت من رو نمی کشید و من اینقدر مدیونش نمی شدم و الان با خیال راحت میرفتم پایین و با کلی دادو بیداد نارضایتی خودم رو اعلام می کردم و نگران این نبودم که آبروی مامان بزرگ میره!...من الان شاکی ام...از همه چی!...حتی از خودم همین چند لحظه قبل دستبندی که ما پریا

همیشه به دستمون می بندیم و از بالای خودمون ساخته شده و خودمون درستش می کنیم رو با قیچی تیکه تیکه کردم... ببخشید که اینقدر ناراحت کردم دفتر عزیز... ولی کس دیگه ای دم دستم نبود! فعلاً...

فصل پنجم: بازگشت دوستان

ژابیز به مانوئل و آنجلینا که دوشادوش هم به سمتش می آمدند نگاه کرد و فکر کرد: «کی باور می کنه که اونا با ۱۰، ۱۲ سال تفاوت سنی با من بهترین دوستانم باشن؟!» و درست زمانی که سرش پایین بود صدای گلوله برفی که از طرف مانوئل به سمتش می آمد را شنید و دستش را بالا آورد و مانع برخورد گلوله برف به صورتش شد... مانوئل لب هایش آویزان شد و در عوض ژابیز لبخند پیروزمندانه ای به رویش پاشید... آنجلینا خودش را در آغوش ژابیز انداخت و گونه اش را بوسید و گفت: دلم برات تنگ شده بود!

ژابیز: دل منم!

مانوئل: بابا یکی منم تحویل بگیره!

ژابیز در جوابش زیانش را در آورد که صدای آنجلینا درآمد و گفت: بچه ها! یه امروز و بس کنید!

ژابیز: فقط به خاطر تو!

مانوئل: بیاین بریم کافی شاپ (... هوا این بیرون سرده!

و یک ساعت بعد در کافی شاپ بودند و ژابیز ناراحتیش را از مراسم تاج گذاری در تعطیلات و تمایزش را برای گشتن با خون آشام تازه وارد با آن ها در میان گذاشته بود

ژابیز در ادامه حرف هایش گفت: می دونم مامان بزرگ اگه بفهمه می خوام با یه خون آشام بگردم در حد مرگ عصبانی میشه حتی بیش تر از اون زمانی که من دفتر خاطرات مامانم و خوندم و برای این که بفهمم بیش تر شبیه پدرم هستم یا مادرم یه کم از خون آنجی رو که دستش زخم شده بود و خوردم و تا سه روز حالت تهوع داشتم! و همین طور بیش تر از زمانی که ما سه تا برد جیغ هامون رو رو هم امتحان می کردیم و نزدیک بود همو به کشتن بدیم!

مانوئل خندید و گفت: ولی کاره باحالی بود! الانم می تونی بدون این که بفهمه...

آنجلینا: مانوئل!

مانوئل: باشه آنجی! از راه به درش نمی کنم!

_اوف از این بحث بگذریم یه فکری به حالش می کنم... مسافرت خوش گذشت؟

آنجلینا: اوهوم... جات خالی بود... عمو و زن عمو من و مانوئل رو به اسکی هم بردن!

ژابیز: خوش به حالتون!

آنجلینا که ناراحتی ژابیز را دید سریع گفت: منظورم اینه که زیادم خوش نگذشت!

ژابیز به دوستِ مهربان و احساساتیش نگریست و فکر کرد: «واقعاً اون برای پسرعموش - مانوئل - حیفه!»

هرچند که آن دو سعی می کردند چیزی از احساساتشان به میان نیاورند ولی ژابیز تیز تراز آن بود که نفهمد!

از کافی شاپ که بیرون آمدند مسیرشان از هم جدا شد آنجلینا و مانوئل به فروشگاه می رفتند تا کمی خرید کنند و ژابیز مسیر خانه اش را در پیش گرفت.

همین که از آن ها جدا شد چند متر جلوتر سهراب را دید که تکیه زده به درختی به او خیره شده بود!

دوست نداشت خلاف قوانین عمل کند، اما کنجکاویش نمی گذاشت... به جز دفتر خاطرات مادرش هیچ جای دیگری راجع به خون آشام ها چیزی نخوانده بود و مادر بزرگش هم نمی گذاشت نه با خون آشامی برخورد پیدا کند و نه چیزی راجع بهشان بخواند و درگیری هایی هم که مربوط به خون آشام ها بود همیشه ژابیز را دور نگه می داشت، ژابیز علتش را نفرت مادر بزرگش از خون آشام ها می دانست... اما نمی دانست که واقعیت چیز دیگری است! جلوتر رفت و به سهراب رسید... سهراب به آرامی سلام کرد... ژابیز هم جوابش را داد.

سهراب: خوبی؟! اون روز خیلی سریع رفتی!

ژابیز: اوهوم... دیرم شده بود

ژابیز این پا و آن پا کرد و با نگرانی به اطرافش نگاه کرد... نگران این بود که مادر بزرگش یا یکی از خدمه شان او را ببیند و به گوش مادر بزرگش برساند که او با یک خون آشام در حال گپ زدن است.

سهراب: میای بریم بار (..)؟!!

ژابیز خندید و گفت: من از نظر ظاهری مثل نوجونای ۱۲ سالم! و این درست نیست که یه بچه به بار بره!

سهراب: آره... حواسم نبود! راس میگی... خب بریم تو جنگل گشت بزنیم؟! من تازه به این جا اومدم خونم (... هس و دوس دارم یه مدت طولانی این جا بمونم... دلم می خواد راجع به قوانین این جا و... و تو بدونم!

ژابیز که با این پیشنهاد می توانست از چشم مادر بزرگ و جاسوسانش دور بماند پذیرفت. با سرعتی که آن ها داشتند چند ثانیه بعد به جایی رسیدن که اولین بار همدیگر را دیده بودند. سهراب روی زمین نشست و گفت: خب...

ژابیز رو به رویش روی چمن ها نشست و گفت: دقیقاً چی می خوای بدونی!؟

سهراب: دیروز یه ایمیل از طرف زیر دستای امپراطورمون بهم رسید که تویه این منطقه پری مینا خودش رو بازنشست کرده و نوه اش جایگزینش شده... ما زیاد راجع به پریا نمی شنویم دولتمون این جور بیس تر راحته... تو اولین پری هستی که من دیدم... البته اگه بشه سمت رو پری گذاشت... ما باهاشون تو یه صلحه اجباری هستیم! گفتم تو با توجه به ماهیت شاید چیزی راجع به این اتفاقات بدونی!

ژابیز نفس حبس شده اش را به آرامی بیرون فرستاد و گفت: میدونی... من همون نوه پری مینا هستم!

سهراب ناخود آگاه گفت: نه!

ژابیز لبش را جوید و گفت: چرا! هستم!

سهراب: پس تو داری خلاف قوانینتون عمل می کنی!؟

ژابیز: آره!

سهراب: چرا!؟

ژابیز: کنجکاوی! ماما بزرگم منو از خون آشاما دور نگه میداره و منم دلم می خواد راجع بهشون بدونم!

سهراب: چطوره یه قراری بذاریم... تو به سوالات من جواب بده منم به سوالات تو باشه!؟

ژابیز: قبوله!

دوست نداشت خلاف قوانین عمل کند، اما کنجکاویش نمی گذاشت... به جز دفتر خاطرات مادرش هیچ جای دیگری راجع به خون آشام ها چیزی نخوانده بود و مادر بزرگش هم نمی گذاشت نه با خون آشامی برخورد پیدا کند و نه چیزی راجع بهشان بخواند و درگیری هایی هم که مربوط به خون آشام ها بود همیشه ژابیز را دور نگه می داشت، ژابیز علتش را نفرت مادر بزرگش از خون آشام ها می دانست... اما نمی دانست که واقعیت چیز دیگری است! جلوتر رفت و به سهراب رسید... سهراب به آرامی سلام کرد... ژابیز هم جوابش را داد.

سهراب: خوبی؟! اون روز خیلی سریع رفتی!

ژابیز: اوهوم... دیرم شده بود

ژابیز این پا و آن پا کرد و با نگرانی به اطرافش نگاه کرد... نگران این بود که مادر بزرگش یا یکی از خدمه شان او را ببیند و به گوش مادر بزرگش برساند که او با یک خون آشام در حال گپ زدن است.

سهراب: میای بریم بار (...)?!

ژابیز خندید و گفت: من از نظر ظاهری مثل نوجوانی ۱۲ سالم! و این درست نیست که یه بچه به بار بره!

سهراب: اره... حواسم نبود! راس میگی... خب بریم تو جنگل گشت بزنیم؟! من تازه به این جا اومدم خونم (...). هس و دوس دارم یه مدت طولانی این جا بمونم... دلم می خواد راجع به قوانین این جا و... و تو بدونم!

ژابیز که با این پیشنهاد می توانست از چشم مادر بزرگ و جاسوسانش دور بماند پذیرفت. با سرعتی که آن ها داشتند چند ثانیه بعد به جایی رسیدن که اولین بار همدیگر را دیده بودند. سهراب روی زمین نشست و گفت: خب...

ژابیز رو به رویش روی چمن ها نشست و گفت: دقیقاً چی می خوای بدونی?!

سهراب: دیروز یه ایمیل از طرف زیر دستای امپراطورمون بهم رسید که تویه این منطقه پری مینا خودش رو بازنشست کرده و نوه اش جایگزینش شده... ما زیاد راجع به پریا نمی شنویم دولتمون این جور ی بیش تر راحت... تو اولین پری هستی که من دیدم... البته اگه بشه سمت رو پری گذاشت... ما باهاشون تو یه صلحه اجباری هستیم! گفتیم تو با توجه به ماهیتت شاید چیزی راجع به این اتفاقات بدونی!

ژابیز نفس حبس شده اش را به آرامی بیرون فرستاد و گفت: میدونی... من همون نوه پری مینا هستم!

سهراب ناخود آگاه گفت: نه!

ژابیز لبش را جوید و گفت: چرا! هستم!

سهراب: پس تو داری خلاف قوانینتون عمل می کنی؟!

ژابیز: آره!

سهراب: چرا؟!!

ژابیز: کنجکاوی! مامان بزرگم منو از خون آشاما دور نگه میداره و منم دلم می خواد راجع بهشون بدونم!

سهراب: چطوره یه قراری بذاریم.... تو به سوالات من جواب بده منم به سوالات تو باشه؟!!

ژابیز: قبوله!

سهراب: تا اون جایی که من میدونم پریا نمی تونن با خون آشاما در ارتباط باشن... اون وقت مادر تو... که دختر ملکتون بوده چه جوری با یه خون آشام ازدواج کرده و تورو دنیا آورده؟!!

ژابیز: من توی دفتر خاطرات مامانم خوندم که اون با یه انسان ازدواج می کنه.... وخب این مشکلی نداره. بعد دو سال برادرم دنیا میاد... اون یه انسانه.... چون خیلی اوقات پیش میاد که بچه پری و انسان، انسان باشه و گاهیم پری... وقتی برادرم ۶ ساله میشه بابام سرطان می گیره و حالش خیلی بد میشه مامانم که نمی خواسته اونو از دست بده با موافقت خود بابام یه خون آشام و راضی می کنه و اون خون آشام با گاز گرفتن بابام اونو تبدیل می کنه... البته این اتفاقات دور از چشم مامان بزرگم بوده... بابامم از همون اول شروع می کنه به جای خون انسان خون حیونا رو خوردن... چند ماهی که می گذره مامانم دوباره باردار میشه... بابام اصرار داشته که منو نگه ندارن اخه هیش کس نمی دونست که من دقیقاً چی میشم! ولی مامانم منو می خواسته تا روز تولد من توی دفتر خاطراتش هس... مامانم بعد اون میمیره... از مامان بزرگ شنیدم که از پله ها میفته و تازه اون موقع مامان بزرگ از طریق دکتر مامانم می فهمه که مامانم و بابام چی کار کردن.... مامان میمیره.... بابامم بعد مرگ مامانم با یه گروه گرگینه درگیر و کشته میشه...

سهراب: حالا نوبت تو!!

ژابیز: تو چند سالته؟!!

سهراب: ۲۶ سال!

ژابیز: و چند ساله که ۲۶ ساله موندی؟!

سهراب: یه چندیدن سالی میشه! من سال ۱۳۰۰ خورشیدی تبدیل شدم!

ژابیز: پس خیلی پیری!

سهراب: آره... ولی از من پیرترم هس!... من شنیدم شما تویه درگیریا مستقیماً نمی جنگین فقط جیغ می کشین درسته؟!

ژابیز: درسته! جیغامون وسیله دفاعیمونه.... وهرچی خالص تر باشی برد جیغات بیش

ترن... اوم... خالص تر یعنی بیش تر سفید بودن بالها... جیغامون می تونن رو شماها و گرگینه ها تاثیراتی مثل کور یا کر شدن بذارن واگه خیلی شدید باشه بکشتتون! حالا سوال من! این حقیقت داره که کسایی که مهارتای خاص دارن وقتی تبدیل میشین مهارتشون بیش تر میشه؟!

سهراب: آره!

ژابیز: مهارت خاص تو چیه؟! اصلاً داریش؟!

سهراب: آره دارم... من می تونم عناصر طبیعت و دست کاری کنم!

چشم های ژابیز درخشید... این سوال برایش جذابیت بیش تری داشت: یعنی چی؟!

سهراب که از برق چشم های ژابیز فهمید این سوال برای ژابیز جالب تر است و دوست داشت او را بیش تر در حالت کنجاوری که رگه های قرمز چشم های درشتش پررنگ تر می شد ببیند لبخندی مودیانانه زدو گفت: بیش تر از یه سوال شدااا نوبته منه!

ژابیز: خیلی بد جنسی! قبل اینم بیش تر از یه سوال و جواب دادی... ولی باشه... پیرس!

سهراب: شما رو انسانا تاثیر نداره جیغاتون؟!

ژابیز: نه... ما محافظ اوناایم... افسانه ها میگن... خون آشاما بوجود اومدن... گرگینه ها برای مقابله با اونا... و ما برای کنترل هر دو گروه... چون خود گرگینه ها وقتی عصبی میشن کنترلشون رو از دست میدن و ممکنه به ادما صدمه بزنن!

سهراب: مهارت من اینه که می تونم تو طبیعت دخل و تصرف کنم... دوست داری الان بارون بباره یا برف؟!

ژابیز: چرا آفتابی نشه؟!

سهراب: ما زیاد از آفتاب خوشمون نمیداد... خصوصاً که فقط با طلسمون می تونیم تو آفتاب
بریم.... در غیر این صورت... ما می سوزیم!

ژابیز: برف!

سهراب به آسمان خیره شد و چند لحظه بعد... قطره های برف شروع به بارش کردن و با گذشت
بسیست دقیقه نیم سانت برف روی برف هایی که از شب قبل آمده بود روی زمین نشسته بود،
نشست در تمام این مدت سهراب به آسمان نگاه می کرد و ژابیز به سهراب... بالاخره با شدید تر
شدن بارش برف سهراب نگاهش از آسمان گرفت و به ژابیز نگاه کرد.... لبخندی روی چهره هر
دوشان آمد و طی توافقی ناگفته هردو بلند شدن

ژابیز گلوله برفی را به سمت سهراب پرتاب کرد که سهراب روی هوا گرفتتش و همین اتفاق برای
ژابیز افتاد...

سهراب: بازی ما فایده نداره! هیچ کدوم نمی تونه اون یکی و...

ژابیز همان موقع گلوله ای را که پشتش قایم کرده بود به دست سهراب زد و گفت: دیدی تونستم!
سهراب:؟! پس بگیر که اومد...

و همان گلوله های برفی که به این طرف و آن طرف پرتاب می شدند و گاهی به یکی از آن دو
برخورد می کرد... شروعی برای صمیمیت بود بین یک خون آشام و پری... یک ارتباط
ممنوعه! تاریخ دوباره تکرار می شد!

فصل ششم: درگیری

ژابیز پالتوی طوسی رنگش را پوشید و درحالی که برای مادر بزرگش که با گذشت این ۵ سال
پیرتر و رنجور تر شده بود و بدون ویلچر نمی توانست حرکتی کند بوسه ای فرستاد و از خانه خارج
شد... نگران غیبت سهراب بود... به خانه اش سر زد... هنوز بعد از ملاقات چهار روز پیششان بر
نگشته بود... فکر کرد: «نکنه دیگه نیاد!»... ولی بعد و دیگر ذهنش گفت: «۶۵ سال این جا بوده
مگه میشه یهویی بذاره بره! نه حتما بر می گرده!»... به جنگل رفت و به جایی که برای اولین بار
سهراب را دیده بود و بعد میعادگاه همیشگی اشان شده بود... از قسمت شرقی جنگل صداهایی
شنید... بو که کشید بوی گرگینه ها و خون آشام ها با هم به مشامش رسید... و این یعنی

دردسر!...سریع خودش را به جایی رساند که با استفاده از حواسش بوی دردسر شنیده بود...سه تا از گرگینه های شهر با دو خون آشام که به نظر جفت می آمدند رو در رو بودند...مارتین و پیتر و لئو که در قالب گرگی خودشان بودند با دیدن ژابیز غرشی کردند!

لئو، ارشدشان در جلو ایستاده بود...خون آشام ها دماغشان را چین دادن و گفتن: تو کی هستی؟! ژابیز: خب...من پری ژابیز و مسئول این منطقه ام....بعد پالتو و پلویرش را در آورد و در حالی که تاپ قرمز پشت گردنی اش را به تن داشت بال هایش را در آورد...

ژابیز: لئو!...مارتین!...پیتر...ب ه حالت انسانیتون بر گردید! زود!

گرگینه ها با زوزه به پشت درختان رفتند و لباس های کمی که به بازویشان وصل کرده بودن را پوشیدن و برگشتند...

خون آشام زن: ما کاریشون نداشتیم!

لئو: دروغ میگن! اونا داشتن میومدن تو حریم ما

ژابیز: شما نمی دونستین حریمشون کجاست!؟

خون آشام مرد گفت: نه! ما داشتیم رد می شدیم از این شهر....

ژابیز: خیلی خب...حالا برید! خوش ندارم امروز کسی و کور یا کر کنم! حوصله در گیری هم ندارم!

خون آشام ها هم که دوست نداشتند با سه گرگینه و یک پری در گیر بشوند و زندگی جاودانه اشان را به خطر بیندازند بعد از کمی غرولند رفتند لئو اشاره ای به دوستانش کرد که یعنی "برید پی کارتون"...اشاره اش از چشم ژابیز دور نماند... پیتر و مارتین رفتند....

لئو: چطوری؟

ژابیز: بد نیستم!

لئو: نظرت چیه یه کم قدم بزنیم!؟

ژابیز آشفته بود...سهراب غییش زده بود و می ترسید که دیگر بر نگردد...نگاه بی تفاوتی به لئو کرد و گفت: راستش اومم...

دلش نمی خواست ارشد گرگینه های منطقه را علیه خودش بشوراند سعی کرد کلمات ملایمی را برای رد درخواستش پیدا کند که لئو زود تر از او ادامه داد: ببین ژابیز... فقط چند دقیقه! زیاد وقتت رو نمی گیرم میدونم کار داری!

و با این حرفش راه را بر هر مخالفتی از سوی ژابیز بست.. ژابیز سری تکان دادو در کنار لئو شروع به راه رفتن کرد...

لئو: چند روزی میشه که خبری از اون دوست پسر خون آشامت نیست!

ژابیز عصبی به لئو نگاه کرد! و با خودش فکر کرد: «هیچ وقت نتونستم تحملش کنم!» و با خشم گفت: خب که چی؟!

لئو: ترک کرده؟!

ژابیز دیگر نتواست خوددار باشدو گفت: به توچه!

لئو انگشت اشاره اش را روبه روی ژابیز گرفت و گفت: به من مربوطه! وسعی کن خوب رفتار کنی! میدونی که من جانشین پدرمم! باید با من تو صلح باشی! یادت که نرفته؟!... وجوده یه خون آشام اونم تو یه مدت طولانی اصلا برای ما خوشایند نیست! خودتم میدونی! پس به سوال من جواب بده! من باید تو جریان باشم!

ژابیز با لحن آرام تری ادامه داد: که چی بشه؟!

لئو: که بدونم از شرش خلاص شدیم یا نه!... میدونم که این همه مدت به خاطره حضور تو این جا مونده بود!

ژابیز تقریبا داد زد: اون مثل بقیشون نیست! با کسی کار نداره! چرا این طوری می کنی؟! همش اعصابمو بهم می ریزی! صدایش رفته رفته جیغ مانند میشد و لئو داشت سر درد می گرفت سریع دستش را جلوی دهان او گذاشت و گفت: سیس! آروم سرم رفت!

ژابیز دستش را پس زدو گفت: ببین لئو! نمی دونم چرا رفته! اما اگه بفهمم کار تو بوده بد میبینی!

و به لئو پشت کردو مسیر رفته را برگشت... لئو خیره خیره به قامت ژابیز که هر لحظه دورتر می شد نگاه کردو زیر لب گفت: «کاش می فهمیدی چقدر برام مهمی، کاش میداشتی بگم!» و با مکثی کوتاه نگاه از ژابیز گرفت و گفت: «لعنت به من که مثل همیشه گند زدم!»

ژابیز که حرف های لئو را شنیده بود گام هایش را تند تر برداشت ، لازم به گفتنش نبود...می دانست، ولی به روی خودش نمی آورد...آن هم فقط به خاطر سهراب!...سهرابی که بعد از ۵ سال غیبش زده بود!

ژابیز با اعصابی خراب به سمت غربی شهرشان رفت و سعی کرد مثل همیشه به خوبی مسئولیش که برقرای آرامش و صلح در منطقه ش بود را انجام دهد، از عمد به سمت غربی رفت سمت شرق شهرشان پر بود از دارو درخت جنگل مانند بود و او سهراب برای دوری از چشم مزاحمان و جاسوسان دائم باهم به آن سمت می رفتند خانه سهراب هم همان سمت بود...سمت غربی مرزی با شهری دیگر داشت و بیش تر جاده و آسفالت بود...سمت شمال شهرشان هم رودخانه زیبایی جریان داشت که دیدنش به تنهایی به ژابیز آرامش میداد...از آن جا هم با سهراب خاطره داشت پس آن سمت هم نرفت از طرفی جنوب شهر محل زندگی گرگینه ها بود و دلش نمی خواست حالا حالا ها چشمش به لئو بیفتند...بی هدف راه می رفت و سعی می کرد چشمش از هجوم خاطراتی که سعی در پس زدنشان داشت تر نشود...نگاهش به جاده بود و کنار خط سفیدی که در امتداد جاده بود راه می رفت ، گوشیش را نگاه کرد...هیچ پیغام و زنگی نداشت ، شهر در آرامش بود! برعکس دل او!...صدای نزدیک شدن ماشینی را شنید سرش را بالا نیاورد ولی وقتی بوی خون آشام ها به مشامش خورد چشم های تنگ شده اش را به مسیر جاده دوخت! زیر لب "لعنتی" ی گفت!

اتومبیل! اتومبیل گارد سلطنتی خون آشام ها بود...جلوی پایش ترمز کردند و در حالی که با متانت نمایشی پیاده می شدند یکی از آن ها که دختر مو بوری با پوستی سفید بود گفت: سلام! شما باید پری ژابیز باشید!

ژابیز پالتو اش را درآورد و سعی کرد لبخند دوستانه ای بزند! ولی نمی شد! در تمام این سال ها آن ها با دولت خون آشام ها کج دارو مریز تا کرده بودند حالا آن ها این جا بودند! بدون هیچ هماهنگی قبلی ای!

ژابیز: بله! خودم هستم!

مرد سیاه پوستی که همراه دختر بود گفت: ما از طرف امپراطورمون براتون دعوت نامه آوردیم!

ژابیز متعجب گفت: برای من؟!

مرد: بله! برای شما!

ژابیز با تردید دعوت نامه را گرفت مرد و زن خون آشام تعظیم کوچکی در برابرش کردند که ژابیز در جوابشان سری تکان داد...دعوت نامه را از پاکت قرمز رنگش بیرون آورد و به سمت خانه شان رفت! باید با مادر بزرگش مشورت می کرد! به در منزلشان که رسید کسی صدایش زد! باورش نمی شد! صبر کرد تا دوباره صدا بزندش! برگشت! سهراب بود! با صورتی که از آن خستگی می بارید.

ژابیز با وجود دلتنگی اش با دلخوری به سهراب نگاه کرد و سعی کرد بدون این که هیچ حسی در صدایش باشد بگوید: بله!؟

سهراب ناباورانه نگاهش کرد و گفت: خوبی!؟

ژابیز: آره عالیم! خصوصاً بعد غیبت و ناگهانی و بی خبر چهار روزه تو!

سهراب تمام مهربانیش را در کلامش ریخت و گفت: من شرمنده م! ببخشید...یه کاری پیش اومد که...

ژابیز: نمی تونستی یه خبر بدی!؟

سهراب: توضیح میدم... ساعت ۸ بیا جای همیشگی یه سری اتفاقی داره میفته که...

ژابیز که لحن نگران سهراب را دید حرفش را قطع کرد: داری نگرانم می کنی سهراب!

سهراب فاصله ش را با ژابیز کم کرد و دستش را گرفت و گفت: ۸ شب بهت میگم باشه!؟

ژابیز حس کرد پرده پنجره پذیرایی منزلشان تکان خورد ولی فکرش را مشغولش نکرد دوباره به سهراب نگاه کرد..

سهراب که رد نگاه ژابیز را گرفته بود و اوهم متوجه تکان خوردن پرده پنجره شده بود.. بوسه ای سرسری روی گونه ژابیز کاشت و سریع دور شد.

ژابیز هم که خیالش از حضور سهراب راحت شده بود بی توجه به تمام اتفاقات عجیب و غریب آن روز با لبخندی بر لب پیش مادر بزرگش رفت و موضوع دعوت شدنش به مهمانی سلطنتی امپراطور خون آشام ها را در میان گذاشت.

مینا سرفه ای کرد و گفت: ممکن خطرناک باشه... ولی در هر صورت باید بری نرفتنت یه جور بی احترامیه... می سپرم که تحقیق کن باید بدونیم برای چی دعوت شدی! هنوز چند تایی نفوذی توشون داریم! راستی..

ژابیز: بله!؟

مینا: این پسر خون آشامه هم با خودت ببر! به دردمون می خوره! می تونه یه کم به امنیتت کمک کنه!

خون در رگ هایش یخ بست و حرف هایش در دهانش ماسید! فکر نمی کرد مادر بزرگش از حضور سهراب در زندگی اش مطلع باشد ولی باز اندک قوایش را جمع کرد و گفت: کدوم خون آشام رو میگی ماما بزرگ؟!

مادر بزرگش لبخند موذی زد و گفت: من و دست کم گرفتی ژابیز!

و بعد ویلچرش را چرخاند و به سمت اتاقش رفت و ژابیز را مات و مبهوت برجای گذاشت! ساعت که ۸ شد ژابیز با گفتن: "جایی کار دارم سریع بر می گردم" به مادر بزرگش سریع از خانه بیرون زد و نماند که بیش تر سوال و جواب پس بدهد، سهراب زودتر از او رسیده بود و بی تاب راه میرفت..

ژابیز: سلام

سهراب جواب سلامش را داد و گفت: این چند روز توسط امپراطورمون احضار شده بودم! نمی دونم از کجا! ولی میدونستن که من با تو ارتباط نزدیکی دارم! اونا به شدت راجع به تو کنجکاون... اصلاً از این شرایط خوشم نمیاد! در ظاهر امپراطور به عنوان یکی از اعضای قدیمی گارد سلطنتی باهام نشست و برخاست کرد و می گفت می خواد یه کم با دوستای قدیمیش تجدید خاطره کنه! اما زیر ذره بین گذاشته بودم... صلاح نبود با تو تماس بگیرم!... خصوصاً که دائم بحث و سمت تو می کشوند!

ژابیز: خب... باید بگم که برای مهمونی هفته دیگه توسط امپراطوتون دعوت شدم!

سهراب: نه!

ژابیز: چرا... همین طوره!

سهراب: به مادر بزرگت گفتی؟!

ژابیز: آره! گفت که تو مهمونیشون شرکت کنم... و.. و تو رو هم همراه خودم ببرم!

سهراب: مگه منو... یعنی منظورم اینه که از ما...

ژابیز: آره! منم همین امروز فهمیدم!

سهراب: همه چیز داره جالب میشه!

ژابیز: درسته... سهراب به نظرن چرا امپراطورتون راجع به من کنجکاو شده؟!

سهراب: ژابیز من فکر می کنم که... اونا چیزایی از نظریه های دکتر خونوادگیتون راجع به تو شنیدن و می خوان... تو رو سمت خودشون جذب کن!

ژابیز: از کدوم نظریه ش حرف میزنی؟!

ژابیز با لحن غمگینی ادامه داد: این که من احتمالاً به خاطر رشد سریع بال هام و بالغ شدن زودتر از موعدم... زیاد زنده نمی مونم و تا دو یا سه ساله دیگه میمیرم؟!

سهراب حالش بهتر از ژابیز نبود ولی سرش را تکان داد... ژابیز درست حدس زده بود... و این یعنی که ژابیز و اطرافیانش درگیر ماجرای شده بودند... درگیر یک دردسر جدید!

فصل هفتم: غافلگیری در مهمانی (دفتر خاطرات)

از همون موقعی که با سهراب از شهر خارج شدیم و قرار شد به شهر (... مقر امپراطوریشون بریم حال بدی داشتیم... می دونستم قراره اتفاقی بیفته... حتی حضور سهرابم هم نمی تونست کمی از نگرانیم کم کنه... دائم حرف مادر بزرگ تو سرم می پیچید که موقع رفتن بهم گفت: «هر جا احساس خطر کردی کافیه بهم یه زنگ زنی این بی احترامی که همراهت چند تا نگهبان بفرستم ولی می سپرم دورادور هواتونو داشته باشن...»... این یعنی خود مامان بزرگ هم مطمئن نبود که این سفر چه طور پیش میره! وارد شهر که شدیم با راهنمایی سهراب به یکی از مترو های متروکه شهر رفتیم... کمی دورتر از سکوی مترو چند تا صندلی آبی رنگ وجود داشت... سهراب نگاهی به اطراف کرد و وقتی مطمئن شد کسی نیست یکی از صندلی های مترو رو جا به جا کرد و با این کار یه دریچه زیر اون صندلی باز شد و راه پله ای تاریک ظاهر شد... دست منو کشید و سریع به داخل اون دریچه برد وقتی چند پله پایین رفتیم دیوار رو لمس کرد و دریچه بسته شد و صندلی سر جایش برگشت گوشی اش رو در آورد و با اون به راه پله تاریک نور داد... نمی دونم چقدر راه رفتیم ولی بالاخره به جایی رسیدیم که پله ها تموم شد و فضایی مستطیلی شکل نمایان شد که در بزرگی گوشه ش وجود داشت و دو تا خون آشام با ردای مشکی و قرمز هم نگهبانش بودند با نشون دادن کارت مهمونی به من اجازه ورود دادن ولی گفتن راجع به حضور سهراب باید هماهنگ بشه! بعد از تماسی که نمودیم با کی گرفتن لبخند مسخره ای روی لبشون اومد و گفتن سهرابم می تونه همراهم باشه!... در رو که باز کردن بوی خون با شدت هر چه بیش تر توی صورتیم زد! حالت تهوع

به هم دست داد! می تونستم حتی با یه کم تمرکز مشخصات آدم هایی که کشته بودن و خونشون رو خورده بودن رو از بوی خونی که میدادن، بگم! زنی که نزدیک تر از همه به در ورودی بودو موهای خرمایی رنگی داشت خون یه پسر ۳۰ رو خورده بود نفر بعد خون یه بچه ۱۲ ساله و الی آخر...! کمی که جلوتر رفتیم و از بین اون همه خون آشام که تازه غذا خورده بودن گذشتیم سهراب کنار مردی که روی تخت قرمز بزرگی نشسته بودو سری طاس با چشم های آبی و پوستی سفید داشت ایستادو تعظیم کرد فهمیدم که اون باید امپراطورشون باشه براش سری تکون دادم برای زن مو مشکی و سبزه کنارش هم همین طور!

با صدای امپراطور همه ساکت شدن!...داشتم فکر می کردم جشنشون به چه مناسبت که سهراب همون موقع تو گوشم گفت:فکر می کنم تولد همسر عالیجناب!

نگاهی بهش انداختم و توجه م و به امپراطور دادم که گفت:پس شما پری ژابیز هستید!دختری که لقب ناشناخته رو بهش دادن! خوشحالم که دعوت مارو قبول کردیدو تو مراسم تولد همسرم شرکت کردید!

–ممنونم،به خاطر لطفتون و همچنین دعوتی که از من داشتید!ولی می تونم علت این افتخارو بدونم؟!

بلد بودم چطور مثل یه اشرافی برخورد کنم! ماما بزرگ تو این زمینه برام کم نداشته بود!

با اشاره امپراطور صندلی تزیین شده ای کنارش قرار گرفت و از من خواست روی اون صندلی بشینم...سهراب نگران بود می تونستم اینو از چشمش بینم اما لبخندی بهم زدو اشاره کرد که بشینم... بقیه که شرایط رو این طور دیدن حواسشون دوباره پی گفتگوی خودشون رفت و سکوت چند دقیقه قبل سالن از بین رفت...امپراطور رو بهم گفت:از پدرتون خبری دارید پری ژابیز؟! ماتم برد...پدرم؟! پدر من که مرده بود خیلی سال پیش...

با گیجی نگاهش کردم که گفت:درسته که مادربزرگتون اصرار داره بگه شما خیلی بیش تر به مادرتون قبل از تبدیل شدنش شباهت دارید ولی به نظر من اگه خودتون پدرتون و ببینید نظرتون عوض میشه!

چی می گفت؟!مادر تبدیل یافته؟!...پدرم؟!چند بار پلک زدوم و گفتم:متوجه نمیشم!

امپراطور نگاهش و از من گرفت و به همسرش که خیره خیره به من نگاه می کرد دادو گفت:دیدید مارا! نگفتم!

مارا لبخند ملیحی زدو گفت: عزیزم ما باید متوجه ش کنیم!

سهراب که شاهد همه این صحبت ها بود آروم خم شدو دم گوشم گفت: تو چشمای مارا نگاه نکن! ولی گیج تر از اون بودم که بخوام مقاومت کنم و از چشم های بادومی و مشکمی مارا چشم بگیرم...

جلوی چشم هام تصویر مادرم بود مادری که از رو عکساش می شناختمش داشت فرار می کرد... مکان رو نمی شناختم... دنبال اون گارد امنیتی دولت ما بود... مادربزرگم رو گوشه دیگه تصویر دیدم که اونم همراه گارد به دنبال مادرم می کرد... وقتی مادرم از دست نیروهای امنیتی دولتمون فرار کرد این مادربزرگم بود که پیداش کردو راهش و بست... مادرم... مادرم... یه خون آشام بود... چشمای قرمزش نشون دهنده این بود که تازه تبدیل شده! ولی... ولی... چطور ممکن بود... با دیدن اتفاق بعدی نفس توی سینه م حبس شد. مادر بزرگم با جیغ هاش مادرم و تحت فشار قرار داد... می تونستم قطره های اشکی که از چشم های مادرم سر می خوردن رو بینم... و حرکت لب هاش که زیر لب می گفت: «بس کن مادر!»... چند دقیقه بعد مادرم نقش زمین بود... اون مرده بود!... من... منی که تمام این مدت تویه دستاش بودم... از دستش رها شدم... مادربزرگم من نوزاد رو در آغوش کشیدو به بقیه گارد اطلاع داد: «دنبالش نرید! دختره رو ازش گرفتیم!... و... قانون و اجرا کردم! نیازی به اون یکی نیست!» ماما بزرگ با دستش اشکش رو پاک کردو از محدوده دیدم خارج شد! باورم نمیشد! نه! امکان نداره!... دیگه چیزی نفهمیدم! صفحه جلوی چشمام سیاه بود... با تکون های دست کسی کمی تصویر جلوی چشمام رنگ گرفت.. سهراب بود! ما باز هم تو همون مهمونی لعنتی بودیم! همه چیز یادم بود! نمی دونستم چی شده و چرا بعد از خیره شدن نا خودآگاه م به مارا اون اتفاقا مثل یه فیلم جلوی چشمم جون گرفتن! تمام توانم از بین رفته بود... با سختی به سهراب گفتم: می خوام از این جا برم... زیر لب گفت: حتماً!

نفهمیدم چطور خارج شدیم هنوز کمی گیج بودم... وقتی از مترو متروکه خارج شدیم هوای آزاد کمی حالم رو بهتر کرد... سهراب توی فکر بود... دلم رو به دریا زدم و پرسیدم: توانایی مارا چیه؟! سهراب: می تونه با خیره شدن به افراد چیزایی که می خواد رو نشونشون بده! تو چی دیدی که به اون روز افتادی؟!

وقتی براش تعریف کردم هیچی نگفت... وقتی ازش پرسدم ممکن واقیعت ها رو نشونم داده باشه فقط گفت: باید از مادربزرگت پرسی!

می دونم نوشتن این خاطرات می تونه دردسر ساز بشه.. خصوصاً که جز اسراره ، ولی باید این اتفاقات رو جایی ثبت می کردم... مرسی دفترچه خاطرات دوست داشتنی که مثل همیشه به حرفام گوش کردی... به نظرم یه بوی خاصی داری... شاید... شاید این بو مال مادرم بوده... در هر نوشتن

توی تو با وجوده گذشت این پنج سال... مثل قبل یه آرامشی بهم میده... چقدر خوبه که تو از مادرم باقی موندی!

فصل هشتم: آرزوی دیدار با پدر

ژابیز اشک هایش را پاک کرد و گفت: «چرا مادر بزرگ؟! هان؟! چرا ازم پنهان کردی؟»... مینا نگاهی بی رمق به او کرد و گفت: «از عکس العملت می ترسیدم ژابیز! تو تنها کسی بودی که برام مونده بودی!»... این بار با صدای بلند تری گفت: «آره می ترسیدی که بگی دخترت و کشتی و پدرمو آواره کردی!... تو! تو می تونستی... و بعد حرف هاش درون هق هقش گم شد... مینا با سختی سر جایش نشست و گفت: نه! نمی تونستم! مادرت وقتی پدرت مریض شد با رضایت خودش توسط یکی از خون آشام ها اونو تبدیل کرد و تو رو باردار شد... سر زایمان تو تقریباً مرد این بار پدرت بود که برای این که اونو از دست نده تبدیلیش کرد! می دونی که قوانین دست من نیست! مردممون باید رای بدن...»

ژابیز بس کن! اینا رو به کسی بگو که ندونه اختیارات ملکه چقدر نامحدوده!

مینا آهی کشید و گفت: راس میگی! اختیارات نامحدود! هه! من حتی همسرم رو خودم انتخاب نکردم! اینو تو گوشت فرو کن ژابیز! من تمام اختیاراتم و قبل از اون ماجرا خرج کرده بودم! خرج کرده بودم که تو و امثال تو راحت باشین! میدونی چه قوانین مسخره ای راجع به ازدواج ولیعهد وجود داشت؟! شورا باید تصمیم می گرفت اون با کی ازدواج کنه تا ولیعهد بعدی خالص تر باشه! نمی دونستم که دخترم بعدها حماقت می کنه و این اختیارات لازم میشه! من سعی کردم چیزایی رو درست کنم که خودم از شون ضربه خورده بودم...

ژابیز که از شنیدن حرف های مادر بزرگش شوکه شده بود دست از گریستن برداشت و بی اختیار پرسید: کسی و که دوست داشتی... دکتر حامد بود؟!

مینا: نه! کسی و که دوست داشتم شوهرم! پدر بزرگ تو بعد از ازدواجون کشت! مگه آدم تو زندگیش چند بار عاشق میشه؟!... چند بار می تونه کسی رو دوست داشته باشه؟! کینه قتل کیومرث تا عمر دارم با منه!... بعد از مرگ پدر بزرگت قوانین رو اصلاح کردم... و دیگه به کسی دل نبستم...

نگاه نا آرامش را به مادر بزرگش دوخت و گفت: منم یه خون آشام و دوست دارم! و تا وقتی ترکم نکنه و لش نمی کنم! در ضمن تو رو هم نمی بخشم!!!

مینا: منم خودمو نمی بخشیم!... و اما در مورد اون پسره! احتما همین کارو بکن! فکر کردی برای چی سر تو کوتاه اومدم؟! چون نمی خواستم اشتباهاتم رو دوباره سر تو تکرار کنم! اشتباهانی که سر مریم-مادرت- مرتکب شدم!... بعد از مرگم می تونی قوانین رو تغییر بدی! به همین راحتی!

ژابیز: و پدرم... چرا من بهش ندادی؟!

مینا: اون تورو نخواست...

با این حرف مینا ژابیز دوباره عصبی شد و با داد گفت: دروغ میگی! مثل تموم این سال ها!

مینا زهر خندی زد و گفت: کاش دروغ بود!... کاش! وقتی مادرت... مادرت و کشتیم... با این که خلاف بود... ولی... ولی خواستم یه کم از غم پدرت کم کنم... برای همین به پدرت پیغام دادم که می تونه تو رو داشته باشه... ولی اون گفت من نمی خوامش! از اولم نمی خواستمش! به اصرار مریم که اون الان هست! بچه ای که باعث مرگ مادرش شده رو نمی خوام! ازم پژمان رو خواست که من هم با توجه با ماهیتش و انسان بودن پژمان صلاح ندونستم و مخالفت کردم و اونو پیش عمه تون گذاشتم..

ژابیز در حالی که با اشک های جمع شده پشت پلک هایش مبارزه می کرد زیر لب گفت: میرم بیرون...!

با رفتن ژابیز مینا به سینه اش چنگ زد... احساس آرامش می کرد! بعد از چند سال... بعد از تولد ژابیز... حس می کرد حالا راحت است... حالا مسئولیتی ندارد... درد قفسه سینه اش بیش تر شد... روی تختش به سختی دراز کش شد و با لبخندی بر لب چشم هایش را بست...

ژابیز قدم زد... آن قدر قدم زد و فکر کرد و با اشک هایش مقابله کرد که هوا تاریک شد... تصمیمش را گرفته بود باید پدرش را پیدا می کرد! باید او را پیدا می کرد حتی اگر باز هم ژابیز را نمی خواست! ژابیز می خواست برای یک بار هم که شده پدرش را ببیند!... وقتی به گوشی اش نگاه کرد تا ساعت را ببیند متوجه ۲۴ تماس بی پاسخ شد... ۴ تا از خانه و ۲۰ تا از دکتر حامد!.. فهمید که اتفاقی افتاده... به سرعت خودش را به خانه رساند... دم خانه غلغله بود... ماشین حامل مخصوص اعضای شورا را شناخت... پاهایش شل شد... چی شده بود؟! چرا بی خبر جمع شده بودند؟!... کشان کشان خودش را به در ورودی خانه رساند... با دیدن جسدی که توی تابوت سلطنتی توی پذیرایی بود زانوانش خم شد... مادر بزرگش را از دست داده بود!...

مراسم مادر بزرگش با حضور تمام اعضای شورای و بقیه اشرافیان پری باعث میشد که مجبور باشد دائم خودش را کنترل کند و در عذاب باشد... خصوصاً که مانوئل و آنجلینا به خاطر این که بعد از سه سال از ازدواجشان... آنجلینا ماه های آخر بارداری را می گذراند کم تر می توانستند در کنارش باشند... حضور سهراب هم که با وجود اعضای شورا بی معنی بود... چهل روز به بدترین شرایط برای ژابیز گذشت... بعد از اتمام مراسم... ژابیز پیغامی برای ثبت احوال دربار خون آشام ها فرستاد و از شان خواست تا نشانی ای از پدرش به او بدهند... از آن جایی که امپراطور و ملکه هم قصدشان نزدیکی ژابیز به خودشان بود... به ثبت احوالشان دستور دادند که اطلاعات را بی وقفه در اختیار ژابیز بگذارند... سه روز بعد ژابیز همراه سهراب از کشور خارج شد و به آدرسی رفت که به دستش رسیده بود...

به شهر محل سکونت پدرش که رسید نگاهی به آدرس انداخت و با کمی پرس و جو متوجه شد که باید به حومه شهر برود... قدری از مسافت را با تاکسی طی کردند ولی بعد راننده تاکسی به آن ها گفت که بقیه مسیر جاده ای ندارد و باید پیاده بروند... محل زندگی پدرش منطقه ای کوهستانی بود... از کنار روخانه یخ زده و گیاهان و درختان مرده حاصل از فصل زمستان که گذشتند کلبه ای را در دل کوه دیدند... کلبه ی چوبی را دور زدند و به دم درش رسیدند... ژابیز دست های لرزانش را چند بار برای در زدن بالا آورد ولی هر بار منصرف شد آخر هم این سهراب بود که در زد... صدای مردی به گوششان رسید که به زبان انگلیسی می گفت: کیه؟

سهراب به فارسی جواب داد: آقای... آقای مهر آرا میشه بیاید دم در؟!

در با صدای جیر جیری از هم باز شد... و نگاه امین به جای سهراب که به او سلام کرده بود روی ژابیز خیره ماند...

ژابیز تمام جراتش را جمع کرد و سعی کرد با اقتدار همیشگی اش برخورد کند... با لحنی محکم گفت: سلام پدر! می تونیم بیایم تو؟!

امین از جلوی در کنار رفت... با چشم هایی که هنوز به ژابیز خیره شده بودند...

امین: باورم نمیشه!

ژابیز به راحتی دو نفره ای که در فضای کوچک کلبه بود اشاره کرد و گفت: می تونیم بشینیم؟!

وقتی دید امین همچنان جوابش را نمی دهد بدون هیچ حرفی روی راحتی نشست و سهراب هم در کنارش جای گرفت!

امین در را بست و گفت: چه طوری منو پیدا کردی؟!

ژابیز با اخم هایی درهم گفت: فکر می کردم بعد از ۱۷ سال حرف های بهتری برای زدن بهم داری!

امین: برای چی اومدی؟!

ژابیز: اومدم ببینم مادرم به کی برای نگه داشتن من اصرار کرده! اومدم پدری رو ببینم که تو تمام این سال ها از وجودش بی خبر بودم... پدری که انگار هنوز هم منو نمی خواد!

امین بی توجه به حرف ژابیز گفت: تو... تو بی نهایت شبیه مادرتی...!

ژابیز از جایش بلند شد و گفت: ولی مادرم مرده! انگار منم همراهش برای تو مردم... فکر می کردم... می خواستم برای یه بار هم که شده ببینمت... خدافظ!

به سمت در کلبه که رفت امین گفت: ببین! من... حتی اسمت رو هم نمی دونم... لعنت به من!

ژابیز با بغض گفت: اسمم ژابیز...

امین زیر لب ژابیز را تکرار کرد و گفت: از پژمان خبر داری؟!

ژابیز: کم و بیش... تا حالا فقط یه بار دیدمش... بیش تر اوقات باهاش تلفنی حرف میزنم یا پت می کنم... اون هنوز ایران...

امین: بیا بشین ژابیز من... انگار سال های زیادی رو از دست دادم... باید... بیا لطفاً... از خودت بگو چی خوندی؟! پژمان چی کار می کنه؟! مادر بزرگت؟!

ژابیز: اگه شبیه مریم نبودم باز می خواستی که بمونم و برات از سال های از دست رفته ات حرف بزنم؟!

امین با شرمندگی از ژابیز چشم گرفت و روبه سهراب گفت: تو چه نسبتی با ژابیز داری؟!

سهراب نگاه سر درگمی به ژابیز کرد و گفت: می خوام که... می خوام که ژابیز همسر من باشه ولی هنوز...

ژابیز لبخندی که از حرف سهراب و همچنین دستپاچگی اش روی لبش نشسته بود را سریع جمع کرد و گفت: نسبتی نداریم!

امین: عجب! چیزی نمی تونم بگم جز تکرار این که سال های زیادی از دست دادم!

ژابیز که به حرف امین گوش نکرده بود و همچنان دم در کلبه ایستاده بود گفت: من دیپلم گرفتم! البته اگه از لحاظ مدارک حساب کنی! در غیر این صورت باید بگم دانشجوی دکترای مدیریت

هستم...امسال هم تازه می خوام برم سر کلاس های دانشگاه و مدارک انسان ها رو هم طبق
اصراری که مامان بزرگ داشت بگیرم...مامان بزرگ هم...چهل و چهار روز پیش فوت شد...پژمان
هم مهندسی خونده و یه شرکت زده و دو سالی میشه که از عمه جدا شده و مستقل...اینم جواب
سوالات...

برگه ای را که حاوی آدرس و شماره تلفنش بود روی میز جلوی در بود گذاشت و سریع بیرون
رفت...سهراب هم از راحتی بلند شد و خداحافظی زیر لبی کرد و از کلبه خارج شد.. به محض
خروجش قطرات اشک روی گونه اش نشستند...اشک خوشحالی...به آروزی رسید
بود...پدرش را دیده بود و پدرش تقریباً او را قبول کرده بود!با این که این به خاطر شباهتش به
مادرش بود...ولی ژابیز به همین هم راضی بود...!

فصل نهم: حمله شبانه (دفتر خاطرات)

۵۰۰ متری شهرمون بودیم و به شدت فکرم مشغول دیدارم با پدرم بود...از سهراب خواسته
بودم که یک کمی پیاده روی کنیم اونم قبول کرده بود...جفتمون ساکت بودیم...به سرنوشتم فکر
می کردم...به این که دو سال دیگه کجام؟! اصلاً زنده م؟! اون چه حرفی بود که سهراب به بابا زد؟!
اونقدر فکرهای مختلف به ذهنم هجوم آورده بودن که متوجه زنگ گوشیم نشدم

سهراب: ژابیز گوشیت داره زنگ می خوره

تلفن و که جواب دادک صدای نفس نفس مانوئل رو شناختم

مانوئل: ژابیز...خود...دو برسون قسمت شرقی شهر...دم...

_الو مانوئل؟! چی شده؟!

مانوئل: ژابیز زود بیا هر جا هستی...

و بعد صدای بوق بود که توی گوشم پیچید!

نگاهی به سهراب کردم و گفتم: بدو

پنج دقیقه ای رسیدیم

سراب: ژابیز چی شده؟!

_نمی دونم...ولی..

با شنیدن بوی چند تا گرگینه و پری و خون آشام چشم هام گرد شد! چه خبر بودش؟!

به سمت چپ رفتم... همون جایی که حدس میزدم باید باشن...

با دیدن یه گروه ۱۰ نفری خون آشام و مانوئل و آنجی و یکی از محافظای سابق مامان بزرگ که قرار بود تا پیدا کردن یه تیم محافظ برای من خونه مون باشه ولئو مارتین و پیتر که در حال جنگیدن بودن نفسم گرفت...

آنجی تازه زایمان کرده بود و می تونستم ببینم که حال خوبی نداره... خون آشام ها رو نمی شناختم... ولی سهراب زیر لب یه چیزی شبیه پسرعمو رو زمزمه کرد... پالتو و بلوز رو در آوردم و با یه تاپ پشت گردنی که همیشه تنم بود بال هام رو در آوردم... سهراب تکون نمی خورد...

بیا دیگه!

سهراب نگاهی بهم کرد که معنیش رو نفهمیدم... وقت هم نداشتیم... به سرعت به وسط اون معرکه رفتم... گرگینه ها هم طرف ما بودن... ولی با این حال ما ۷ نفر بودیم... سریع به سمت خون آشامی رفتم که داشت آنجی رو از پا در میاورد... آنجی و کنار زدم و مقابلش ایستادم... نمی خواستم از اون فاصله جیغ بزنم... می تونست برای لئو و دوستاش و سهراب خطرناک باشه... به سمتم یورش آورد که سریع بال هام و حرکت دادم و پرواز کردم و بالا سرش قرار گرفتم و با پا محکم به دلش زدم و در حالی که روی زمین افتاده بود روش خم شدم و دم گوشش جیغ زدم... لحظه ای بعد خون بود که از چشم ها و گوش هاش بیرون میزد... مرده بود... میدیدم که مانوئل هم به شدت درگیر دو تا خون آشام مقابلش ولی وضعیت پیتر که سنش از همه کم تر بود بدتر بود... تو اون گیرودار نگاهی به سهراب کردم... هنوز هم همون جا ایستاده بود! یعنی نمی خواست بجنگه؟! یعنی چی؟!... فکرم مشغول بود می دونستم که این سرعت عملم و پایین میاره ولی نمی تونستم تمرکز کنم... پیتر روی زمین افتاد... خون آشام زنی که مقابلش بود دندون های نیشش رو درآورد... تو دو قدمیشون زمین خوردم... درد بدی تو کمرم پیچید به کسی نگاه کردم که بهم ضربه زده بود... همون خون آشام مردی بود که سهراب با دیدنش گفته بود پسرعمو... حس کردم نمی تونم تکون بخورم... با لبخندی سرش و نزدیک آوردو با اشاره به دندون های کنار نیشش که مخصوص تبدیل بودند گفت: با یه تغییر اساسی چطوری ملکه؟

باسختی خودم و جا به جا کردم... میدونستم که یه آسیب بدی به کمرم خورده... نفسم رو حبس کردم... روی پاهام بلند شدم... ولی درد کمرم غیرقابل تحمل بود... نباید تسلیم میشدم... سهراب جلو اومد... سرمو که گردوندم آنجی غرق خون زمین افتاده بود... نباید تسلیم میشدم...

سهراب خون آشام مقبل من رو کنار کشید... ولی با آرامش! نجنکید! همون مرد سعی داشت از دستش خودشو خلاص کنه ولی سهراب مقابلش ایستاده بود و یه چیزایی بهش می گفت... داشت چی کار می کرد؟!

خون آشامی که روی آنجی خم شده بودو دندون هاش رو تو گردنش فرو کرده بود... خونم رو به جوش آوردم... برای یه لحظه دردم رو فراموش کردم و کشون کشون سمتشون رفتم و روش چمبره زدم و دم گوشش جیغ کشیدم... با ته مونده نیروم... اونم به سرنوشت قبلی دچار شد... آنجی نفس می کشید ولی نمی تونستم بهش برسیم.. فقط گفتم: تورو خدا زنده بمون آنجی... به خاطر دخترت

مانوئل هم حساب یکی دیگه از خون آشام ها رو رسیده بود... لئو هم به خون آشامی که باهاش درگیر بود برتری داشت... می دونستم که از پشش برمیاد... این وسط سهراب هنوز هم مقابل همون خون آشام بود... داشت باهاش حرف میزد! اونم تو اون وضعیت!!!!... پیش مارتین رفتم که به کمک پیتر رفته بود و نجاتش داده بود... روبه روشون ۵ تا از خون آشام ها بودن... مانوئل هم همزمان با من پیششون اومد... درد داشتیم... کمرم امونم رو بردیده بود... مانوئل هرچند لحظه یه بار سمت آنجی برمی گشت

بهش گفتم: برو از این جا ببرش... حالش بده... ما از پشش برمیایم...

خودم به حرفم هیچ اعتقاد نداشتم

مانوئل نه ای گفت و نگاهش رو از آنجی گرفت و دوباره سعی کرد که بتونه تو گوش خون آشام مقابلش جیغ بکشه... پیتر و کنار کشیدم و سرم رو جلو بردم که جیغ بکشم... اما خون آشام زودتر از من عکس العمل نشون داد و گردنم رو گرفت... از درد بغض کردم... ولی نباید گریه می کردم! اگه قرار بود بمیرم ترجیه میدادم با یه لبخند بمیرم تا با صورت خیس اشک...

منتظر بودم که تیزی دندونش رو روی گردنم حس کنم... بدتر از اون به اطرافم دید نداشتم و نمی دونستم بقیه در چه وضعین.. ولی چند لحظه بعد دست خون آشامی که گیرش افتاده بودم از روی گردنم شل شدو افتاد... و خودش با صدای بدی زمین افتاد... همون موقع صدای بریم گفتن مردی که سهراب باهاش صحبت می کردو شنیدم... به لئو که بالای سرم ایستاده بود و خون آشامی که کشته بودو کنار میزد نگاه کردم... در حالت انسانی اش بود و شلوار جینی که به بازوش وصل کرده بود رو پوشیده بود... کمکم کرد بایستم... نگاهم رو به اطرافم دوختم... خون آشام هایی که زنده مونده بودن رفته بودن... همه چیز سکوت مرگباری داشت... سهراب هم نبود... طرف دیگه پیتر و مارتین بودند با بدنی زخمی و داغون... آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به جایی دوختم که آنجی

روی زمین افتاده بود... مانوئل بالای سرش با صورتی از هم دریده شده افتاده بود... تمام تلاشم برای ایستادنم از بین رفت... روی زمین زانو زدم و صدای هق هق گریه م فضا رو گرفت..... لئو کنارم نشست و سرم رو تو آغوش گرفت... آگه اون نبود... من هم... من هم شاید مرده بودم شاید هم بدتر از اون... گاز گرفته میشدم و بعدش هم تبدیل... بیهوده سعی می کردم به سارا دختر ده روزه ی مانوئل و آنجی فکر نکنم... قبلم می سوخت... طاقت از دادن مانوئل و آنجی رو نداشتم... حس کردم کل قفسه سینه م از ناراحتی درد می کنه... درد قفسه سینه م... از درد کمرم بیش تر بود... سرم رو روی سینه لئو گذاشتم و با گریه زیر لب گفتم: انتقامشونو می گیرم!

فصل دهم: جاودانگی (دفتر خاطرات)

دو سال از اون روز می گذره... الان که همون چند تا خاطره ای که تو باقی صفحه های سفید دفتر خاطرات مامانم نوشته بودم رو خوندم... همه اون روزا و خاطرات جلوی چشمم جون گرفتن... هرچند که هیچ وقت فراموشم نشده بودن... ولی حداقل سعی می کرد ذهنم رو از شون دور کنم... سارا حالا یه دختر ناز و دو ساله اس، یا موهای فر و قهوه‌های روشن و چشم های عسلی و پوستی سفید کاملاً شبیه آنجی هستش... بعد اون حمله شبانه... پدر و مادر مانوئل سرپرستیش رو قبول کردن... اما به خاطر این که پدر و مادر مانوئل که تنها فامیلش بودن یه سال قبل توی یه تصادف فوت شدن حالا من مادر خونده ش هستم... ارتباطم با پدر هم بهتر شده و حداقل ماهی یه بار همدیگرو می بینیم... از پژمان هم مثل قبل باخبرم... اما سهراب... سهراب بعد اون اتفاق اومد پیشم و بهم گفت که به خاطر پسرعموش که مثل برادرش بوده نتونسته درگیر بشه... گفت نمی دونستم باید طرف کدومتون رو بگیرم! نتونستم انتخاب کنم! هیچ روزی مثل اون روزی که این حرفارو بهم زد به نظرم تفاوت ماهیتمون به چشم نیومده بود! من اون روز یه تصمیم بزرگ گرفتم... بهش گفتم... گفتم که از زندگیم بیرون بره... گفتم که هیچ وقت نمی تونم ببخشمش... و همون روزی تمام قلبم رو نادیده گرفتم... خودم رو نادیده گرفتم... سهراب هم رفت... از این شهر رفت...

با صدای مامی... مامی گفتن سارا بهش نگاه کردم... پیرهنم و کشیدو منو دنبال خودش برد... هیچ چیزی مثل مامی گفتن سارا بهم آرامش نمی داد... حس می کردم واقعاً یه دختر دارم... حس می کردم حضورم برای یه نفر مهم... من یه کار دیگه هم کرده بودم و اونم این بود که پری کوچولم... سارا رو به عنوان جانشینم به شورا معرفی کرده بودم... درو باز کردم که بینم پشت در کیه که به خاطرش سارا هم مشتاق که دکتر حامدو پدرم رو باهم دیدم!

_سلام! جفتتون همزمان رسیدید؟!

دکتر حامد که بعد از مرگ مامان بزرگ چهره اش پیرتر و شکسته تر شده بود گفت: آره... برای معاینه ت اومده بودم که پدرت رو دیدم!

دکتر حامد هم مثل مامان بزرگ گذشته م رو از م پنهان کرده بود... ولی من بخشیده بودمش... همه رو بخشیده بودم... حتی... حتی برخلاف حرفم... سهراب رو... این طوری خودم آرامش بیش تری داشتم...

پدرم دستش رو روی شانه دکتر گذاشت و درحالی که به دکتر تعارف می کرد وارد خونه شه گفت: سلام دخترم... خوبی؟

و سارا رو که با ذوق دستاش رو بهم می کوبید و بغل کرد و روی مبل توی هال نشست... دکتر حامد هم کنارش جا گرفت

_دکتر من نمیدارم معاینه م کنی! خسته شدم!

دکتر حامد: فکر می کنم چیزایی هست که باید بهت بگم! یعنی یه چیزی هست که من و پدرت باید بهت بگیم!

پدرم حرف دکتر و ادامه داد: ژائیز میدونی که من میتونم آینده رو تا حدی پیش بینی کنم...

این هم ویژگی خاص پدرم بود همون دوسال پیش که باهاش ارتباطم رو از سر گرفته بودم فهمیده بودم... سرمو به نشونه آره تکون دادم که دکتر گفت: روند پیر شدن بال هات متوقف شده... و خب... پدرت

پدر: دیدم که تو عمر جاودانه خواهی داشت!

ماتم برد! منی که معتقد بودن زیاد زنده نمی مونم حالا قرار بود عمر جاودانه داشته باشم؟!

دکتر من رو به زور معاینه کرد و وقتی دید بازهم رشد یا بهتر بگن روند پیر شدن نداشتم نظر قبلش رو دوباره اعلام کرد!

پدرم: ژائیز بعد از مادر بزرگت تو خیلی تنها شدی... درسته که سارا رو داری ولی خب... بهتره که...

میدونستم چی می خواد بگه! مدتی بود که معتقد بود باید ازدواج کنم!

_پدر بس کن! با کی ازدواج کنم؟! با لئو؟!

لئو هم که حالا جای پدرش تمام قدرتشون رو دست گرفته بود بعدرفتن سهراب بیش تر از همیشه دور رو برم می گشت

پدر: معلومه که نه! با کسی که دوستش داری!

پوفی کردم و سارا رو از بغلش گرفتم و گفتم: کسی رو دوست ندارم!!!

چشم هام رو برای یه لحظه محکم روی هم فشار دادم که یک سال و شش ماه قبل یادم نیاد... ولی بی فایده بود... همش دوباره اومد تو ذهنم... بعد مرگ مانوئل و آنجی من از دولت خون آشام ها برای اون حمله توضیح خواستم... اونا هم بعد پی گیری هاشون اعلام کردن که حمله کننده ها از کسایی بودن که از دولتشون کینه داشتن و از اون جایی که شنیده بودن دولتشون مایل من بهشون نزدیک بشم و بیش تر از اون تمایل داره تبدیل بشم... اون برنامه رو ریخته بودن تا روابط بین مارو متزلزل تر از قبل کنن... همه این گزارشات با تایید شورا به رسمیت شناخته شد... مامورای خودمون هم حرفاشون رو تایید کردن... و بعدش با پیدا کردن بقیه کسایی که اون شب زنده مونده بودن.. جلوی چشممون برای حسن نیتشون اون ها رو کشتن... سهراب هم اون روز بود... بود و مرگ پسرعموی عزیزش رو با چشماش دید. نگاهش به من بی روح بود... بدون هیچ حسی.. انگار که اصلا از اول هیچی نبوده... همون روز فکرش رو از سرم بیرون کردم... ولی پدرم... دائم اصرار داشت که کاراش قابل بخشش و باید برم دنبالش... صحبت هایی هم راجع به نیمه گمشده می کرد... میگفت آدم ها فقط یکی رو دارن که برای اون ساخته شده و با اون کامل میشن... به عشق میرسن... به هیجان... شادی... می گفت نیمه م رو از دست ندم... ولی مشکل تفاوت های ما بود... دونیمه متفاوت از نظر من نمی تونستن کنارهم جای بگیرن... دکتر حامد بعد نیم ساعت رفت... پدرم هم بعد تکرار حرف هاش... هر وقت از سهراب می گفت نفسم بریده بریده میشد... چرا نمی تونستم فراموشش کنم؟!... شاید هم... شاید هم واقعاً حرفای پدرم درست ...

سارا رو که بعد از نهارش توی بغلم خواب رفته بود به اتاقش بردم... چند وقتی بود که شورا اصرار داشت که من به عنوان ملکه باید حیطة محافظتیم رو بالا ببرم و نظارتمو بیش تر کنم... کم و بیش مقاومت کرده بودم... ولی دیروز بالاخره تسلیمشون شده بودم... خواسته شون این بود که به شهر دیگه ای برم و از اون جا این منطقه رو هم تحت نظر بگیرم... به جای مانوئل و آنجی هم یه زوج دیگه پری فرستاده بودن تا تعادل پری ها تو منطقه بهم نخوره... سراغ وسایلم رفتم و شروع به جمع کردنشون کردم... با سرعتی که من داشتم با کمک دو تا از خدمتکارا وسایلام تا شب جمع شدو با ماشینم به شهری رفتم که شورا تعیین کرده بود... توی راه هم اس ام اسی به پدرم و دکتر حامد فرستادم به این مضمون که اسباب کشیم انجام شدو تورا هم... خونه ای که برام آماده شده

بود جای دنجی بود... گوشه شهر مکانی که مثل شهر قبلیم پر از گیاه و درخت بود... سارا رو که خوابیده بود با توصیه ای به خدمتکارا خونه گذاشتم و رفتم که اطراف شهر دوری بزنم... قدم زنان به تاریک ترین قسمت بخش جنگلی شهر رفتم... از درختایی که حاشیه ی فضای بخشی از جنگل بود گذشتم با دیدن کسی که اون جا بود خشکم زد!

سهراب!

برگشت سمتم و با نگاه بی قراری گفت: بالاخره اومدی!

دهنم رو باز کردم که چیزی بگم ولی هیچ حرفی پیدا نکردم

سهراب: آدرس و پدرت برام فرستاد! خیلی.. خیلی مدیونشم! تو این دوسال اون بود که خبرای تو رو بهم میداد! دائم باهات حرف میزد و ازش می خواستم که راضیت کنه بیای پیشم ولی تو... قبول نمی کردی.. اگه خودم نمی یومدم به خاطر این بود که نمی خواستم ناراحت کنم... می ترسیدم... پسم بزنی... ژابیز من...

دستم رو بالا آورد و خواستم که ادامه نده!

من با خودمون چی کار کرده بودم؟؟!

_سهراب... من... فکر می کردم... بعد... بعد... اون ماجرا دیگه...

سهراب: من می دونم... باز هم متاسفم... نباید... یعنی منظورم اینه که باید عکس العمل نشون میدادم و مانع مرگ دوستات می شدم ولی... اون لحظه فکر درست کار نمی کرد... پسرعمویی رو دیده بودم که وقتی چندین سال پیش به اصرار من باهات به شکار رفته بودم توسط یه خون آشام گیر افتادیم و تبدیل شده بودیم! اگه اصرار من برای رفتن به شکار نبود... می تونست یه زندگی عادی داشته باشه... من همیشه خودم و مقصر می دونستم... برای همین نتونستم علیه ش اقدام کنم... منو ببخش ژابیز.. خواهش می کنم...

_من... بخشیدمت سهراب... خیلی وقت... فکر می کردم حالا این تویی که منو نمی خواد... از چشم هات تو اون روز محاکمه پسرعموت...

سهراب جلوتر اومد و گفت: اون روز خودمو بی تفاوت نشون دادم که به خواسته تو احترام بذارم... از طرفیم برای پسرعموم ناراحت بودم...

هیچی نگفتم...

سهراب: از پدرت شنیدم که تو... دیده که تو جاودانه هستی... مثل ما... خیلی خوشحالم! فک می کنم حالا دیگه کامل شناخته شده هستی و اون دختره ناشناخته قبل نیستی!
_ اوهوم...

سهراب: ژاییز... میگم چیزه! با من... از دواج می کنی؟!
لبخند زدم... از ته دل...

_ ولی خیلی زوده برام سهراب!

کمی از موهام رو تو دستش گرفت و گفت: ولی برای من خیلی خیلی دیره... نمی خوامی به من فکر کنی؟!

دستم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم و با شوخی سرش که جلو تر میومد و به عقب هل دادم و گفتم: باید بینم چی میشه!
سهراب: این یعنی آره؟!

_ حالا...

سهراب: می دونستی وقتی چشمات برق میزنه رگه های قرمز چشمات بیش تر به چشم میاد!
_ من همیشه این رگه های قرمز و به مامان بزرگ می گفتم ولی با حرص فقط می گفت که چشم هام مشکلی... نه چیز دیگه ای

سهراب: ولی توش رگه های قرمز... باهاشون خیلی... خیلی خوشگل تر میشی...

اولین بار بود که از من مستقیم تعریف می کرد... حس خوبی بود... فقط می تونستم در جوابش لبخند بزنم... همین...

که با بوسه ای که به لب هام زد اون هم از دستم برنیومد....

پایان

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید